

یغما

شماره مسلسل ۲۸۸

سال بیست و پنجم

شهریور ماه ۱۳۵۱

شماره ششم

خلوتگه کاخ ابداع

- ۴ -

فرزانه

مردم دچارند، دچار آرزوهای دور و دراز، دچار پندارها و اوهام، دچار هوسهایی که زندگی را بر آنها دشوار می‌کند، دچار کینه و رشک که آسایش آنها را چون تیز آبی می‌خورد.

اگر شخص دردها و رنجهای خویش را زیر نرده بین تحقیق گذاشته تار و پود آنها را واریسی کند، و با دیده واقع بین و منصفانه بنگرد، به این شکفتی می‌رسد که غالب آنها بنیادی ندارد. همه آنها را اوهام ما برای ما ساخته است. عیناً مانند کسی که در تاریکی دچار وحشت شده باشد، قوه وهم او اشباح هولناک می‌آفریند و هنگامیکه روشنائی بتابد تمام آن اوهام با تاریکی ناپدید می‌شوند.

کم‌اند خردمندانی که خویشتن را از اسارت اوهام برهانند. ما تحقیقاً نمی‌دانیم حافظ این طور بوده است یا نه ولی بسا آیات در دیوان ارجمند او ثبت شده است که

ویرا چنین می‌نمایاند. این ابیات عنوان بند و موعظه ندارد، بیشتر چون کلمات قصاری است که از فکر اندیشمندی بیرون آمده، یا حاصل تجربه‌ی مردیست که در کشاکش زندگی بندگرفته و اینکه بازگو می‌کند. نمونه‌ای و برگزیده‌ای از این مقوله این ابیات است:

در این بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
خدا یا منعم گردان به درویشی و خرسندی



خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذرد ز عهد سست و سخن‌های سخت خویش



آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا



دو نصیحت کثمت بشنو و صد گنج بپر
از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرين نهد ز آهن و روی



چه جای شکرو شکایت ز نقش بیش و کم است
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

گاهی پیشامد نا مطلوبی شخص را دژم می‌کند. در چاره جوئی به بن بست می‌افتد. زیرا و بالا کردن مشکل نومیدی به بار آورده و تیرگی جان را درهم می‌بیند. ناگهان حافظ سربگوش او گذاشته آهسته می‌گوید:

غم دل چند توان خورد که ایام نماند

گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود؟

کم کم ابر از جلو خورشید پس می‌رود . بر تیرگیهای خیال فروغی می‌ریزد
و شخص متوجه می‌شود که تمام خواستها و آرزوها برای زندگی است . اگر زندگی
تباه شد از انجام یا عدم انجام خواهشها چه سود ؟

نقد عمرت ببرد غصه دنیا به گزاف
گرشب و روز در این قصه مشکل باشی



چو غنچه‌گرچه فروبستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می‌باش



با دلی خونین لسی خندان بیاور همچو جام
نی‌گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش



ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان
چند و چند از غم ایام جگر خون باشی



جائی که تخت و مسند جم می‌رود بیاد
گر غم خوریم خوش نبود به که می‌خوریم



دامن دوست به دست آرو ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ کند از اهرمنان



دوش با من گفت پنهان کار دانی تیز هوش
وز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد (میگردد) جهان بر مردمان سخت کوش



حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهر آن است که من خاطر خود خوش دارم

پیوسته این اثر در بیان خواجه هست که شخص را متوجه واقع می‌کند و به یاد
او می‌آورد که بسیاری از این خواهشهای نفس از ضروریات زندگی نیست و نباید نقد
عمر را در راه حصول آنها تباه کرد. و این بدان معنی نیست که دست از طلب باز
دارند چنانکه مکرر می‌فرماید :

سعی ناکرده در این راه به جایی نرسی
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر



نیازمند بلا گو رخ از نهار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز



ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایندش



تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما
ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی



مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید



غبار راه طلب کیمیای پیروزیست
 غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

بیگمان عنصر نخستین پیروزی و رسیدن به مراد طلب و خواستن است : خواستن توانستن است، چه ، خواستن مستلزم سعی و کوشش است ، و خود این امر راه وصول به مقصود است، اما بشرطی که تعادل و تناسبی میان خواستن و تمنا موجود باشد . طلب و تلاش صرف مقصود بعیدالمنال و دور از مقدرات و امکانات نگردد . بقول يك نویسنده فرنگی « بدبخت است کسی که قوه سعی و عمل او متناسب با آرزوهایش نباشد » . شاید مقصود خواه در غزل زیبای زیر و ابیات چندی که در دیوان وی پراکنده است همین معنی باشد :

بشنو این پند که خود را ز غم آزاده کنی
 خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
 خاطر کی رقم فیض پذیرد هیبت
 مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
 تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگراف
 مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی



ترسم کزین چمن نبری آستین گل
 کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی

از ابیات عدیده دیوان حافظ مرد پخته و گرم و سرد روزگار چشیده‌ای هویدا می‌شود که گوئی زندگانی را با همه فراز و نشیب ها ، با همه تلخی‌ها و شیرینی‌ها سایه گذرانی می‌بیند. جز اینکه به نیروی حکمت و مدارا با آن سازش کرد چاره‌ای نیست:

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
 گر شمارا نه بس این سود و زیان ما را بس



طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

گرت هواست که باخضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

دلا مباح چنین هرزه گردد و هر جائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

حاليا مصلحت وقت در آن می بینم
 که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
 جز صراحی و کتاب نبود یار و ندیم
 تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
 جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
 یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم
 سر بازادگی از خلق بر آرم چون سرو
 گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

چو کار عمر نه پیداست پاری آن اولی
 که روز واقعه پیش نگار خود باشم

وفا معجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
 به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
 به خواست جام می و گفت راز پوشیدن

درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد
 نهال دشمنی برکن که رنج بشمار آرد

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
 چین قبای قیصر و طرف کلاه کی